

# مرغ و عقاب



- ✍ Ann Nduku
- 👤 Wiehan de Jager
- 💬 Marzieh Mohammadian Haghighi
- 🗨 Persian
- 📊 Level 3

روزی روزگاری، مرغ و عقاب با هم دوست بودند. آنها در صلح و صفا با همه ی پرندگان دیگر زندگی می کردند. هیچکدام از آنها نمی توانست پرواز کند.





یک روز، قحطی و خشکسالی زمین را فرا گرفت. عقاب  
مجبور بود مسافت زیادی را برای پیدا کردن غذا راه  
برود. او خیلی خسته بازگشت. عقاب گفت "باید راه  
آسانتری برای سفر وجود داشته باشد!"



بعد از یک شب خواب راحت، مرغ فکر هوشمندانه ای داشت. او شروع به جمع کردن پرهای ریخته شده از تمام دوستان پرنده اش کرد. سپس گفت، "بیایید تمام پرها را به هم بدوزیم روی پرهای خودمان." "شاید این کار مسافرت کردن را آسانتر کند."

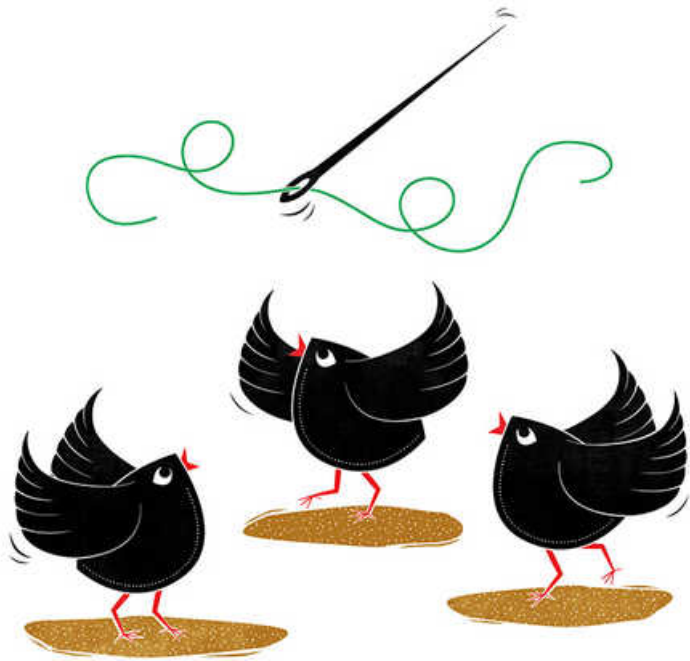


عقاب تنها کسی بود که در روستا سوزن داشت، بنابراین اول او شروع به دوختن کرد. او برای خودش یک جفت بال زیبا درست کرد و بالای سر مرغ پرواز کرد. مرغ سوزن را قرض گرفت ولی خیلی زود از دوختن خسته شد. او سوزن را رها کرد و آن را روی قفسه گذاشت و به آشپزخانه رفت تا برای بچه هایش غذا آماده کند.



ولی بقیه پرنده ها عقاب را در حال پرواز دیده بودند.  
آنها از مرغ خواستند که سوزن را به آنها قرض بدهد تا  
بتوانند برای خودشان هم بال درست کنند. خیلی زود  
پرنندگان در همه جای آسمان به پرواز درآمدند.

وقتی که آخرین پرنده سوزن قرص گرفته را برگرداند، مرغ آنجا نبود. بنابراین بچه هایش سوزن را گرفتند و شروع به بازی با آن کردند. وقتی که از بازی خسته شدند، سوزن را در ماسه انداختند.



بعد از آن بعد از ظهر، عقاب برگشت. او سوزن را برای  
نصب کردن پرهای افتاده در طول سفرش خواست.  
مرغ روی قفسه را نگاه کرد. آشپزخانه را هم نگاه کرد.  
در حیاط را هم نگاه کرد. ولی سوزن گم شده بود.



مرغ از عقاب خواهش کرد، "فقط یک روز به من فرصت بده". بعد از آن تو می‌توانی بالت را پابرجا کنی و دوباره برای به دست آوردن غذا پرواز کنی. عقاب گفت، "فقط یک روز دیگر". "اگر نتوانستی سوزن را پیدا کنی، تو باید یکی از جوجه هایت را در ازای آن به من بدهی."

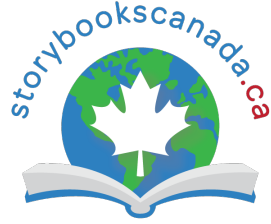


وقتی عقاب روز بعد آمد، مرغ را در حال زیرو رو کردن ماسه ها دید، ولی خبری از سوزن نبود. بنابراین عقاب به سرعت پرواز کرد و یکی از جوجه ها را گرفت. و آن را با خود برد. بعد از آن همیشه، هر موقع سرو کله ی عقاب پیدا می شد، مرغ را در حال زیرو رو کردن ماسه ها برای پیدا کردن سوزن می دید.





هر موقع سایه ی بالهای عقاب بر زمین می افتاد، مرغ  
به جوجه هایش اخطار می داد، از زمین خشک و بی آب  
وعلف دور شوید.“ و جوجه ها جواب می دادند ما  
احمق نیستیم. ما فرار می کنیم.”



# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

## مرغ و عقاب

Written by: Ann Nduku

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by [Storybooks Canada](http://Storybooks Canada) in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons  
[Attribution 3.0 International License](http://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).